

# هالوی خوش اقبال

ترجمه: محمدعلی قربانی

سال‌ها پیش، شهر «ممفیس» در «ایالت تنسی» آمریکا در حال پیشرفت بود و کم‌کم داشت به یک بازار بزرگ تنباق‌گردی می‌شد. در شهر ممفیس یک اسکله بارگیری هم وجود داشت. کشتی‌های بخار یکی بعد از دیگری در کنار اسکله لنگر می‌انداختند و دائم در حال بارگیری یا تخلیه بار بودند.

در اینجا عده‌ای کارگر هم بودند که بخشی از وقت روزانه را سخت گرم کار می‌شدند و بخشی را هم به طور کسل‌کننده‌ای، به بیهودگی می‌گذرانند. آن‌ها سرشار از نیروی جوانی و نشاط بودند و گاهی ناچار می‌شدند، برای پر کردن اوقات بی‌کاری خود، شوخی‌هایی سرهم کنند و سریه‌سی یکدیگر بگذارند.

از قضا، آقای اد جکسون برای دست انداختن، ادم مناسبی بود، چون خودش اصلاً اهل شوخی نبود و خیلی هم زودباور بود و به راحتی می‌توانستند او را دست بیندازند.

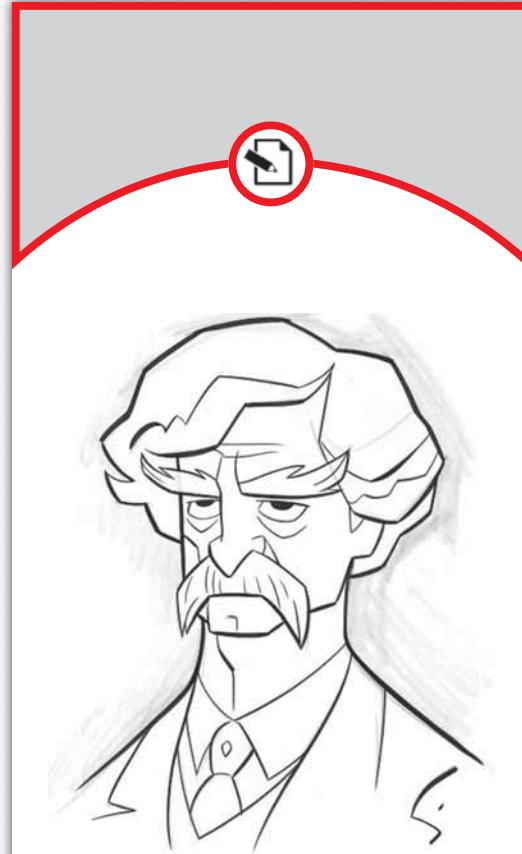
یک روز وقتی دور هم جمع بودند، او برنامه تعطیلاتش را برای دوستان تعریف کرد. این بار نمی‌خواست به ماهی‌گیری یا شکار برود، بلکه فکر بهتری در سر داشت. از چهل دلاری که هر ماه می‌گرفت، مقداری پس‌انداز کرده بود و تصمیم داشت سری به شهر نیویورک بزند. فکر بزرگ و غافلگیر کننده‌ای بود. زیرا چنان سفر طولانی در آن روزگار، مثل گشتن به دور دنیا بود.

رفقای جوانش اول فکر کردن که باز به سرش زده است. اما وقتی دیدند که اد در تصمیم خودش جدی است، به فکر افتادند که از این سفر برای دست‌انداختن او استفاده کنند.

کمی بعد، مردان جوان جمع شدند و مخفیانه، نقشه‌ای برای اد کشیدند. نقشه این بود که یکی از دوستان برای اد معرفی‌نامه‌ای دروغین به آدرس آقای کمودور واندربریلت، میلیونر معروف نیویورک بنویسد و حقایقی سوار کند که اد با آن معرفی‌نامه نزد آقای کمودور برود و حسابی خیط بشود!

انجام این کار آسان بود. اما وای به روزی که اد دوباره به ممفیس بر می‌گشت، مسئله مهم این بود. چون با اینکه اد آدم خوش‌قلبی بود و همیشه شوخی‌ها را با خوشله تحمل می‌کرد، اما هیچ‌یک از شوخی‌هایی که تا آن زمان با او کرده بودند، زیاد بی‌مزه و خیط‌کننده نبودند، درحالی که این یکی با آن معرفی‌نامه سخرا، یک شوخی بی‌رحمانه و مثل بازی با آتش بود. بعید نبود وقتی که بر می‌گشت، حساب همه را بررسد. اما هر طور بود باید این فرصت استفاده می‌شد. حیف بود چنان فرصت خوبی برای شوخی، هدر برود. بنابراین، نامه‌ای با دقت و استادی تمام نوشته شد. پایین نامه را هم که خیلی ساده و دوستانه بود، به اسم آلفرد فرچیل، پدر یکی از رفقا امضا کردند.

در نامه نوشته شده بود که آورنده آن، از دوستان صمیمی پسرم



ساموئل لانگهورن کلمنس معروف به مارک تواین (۱۸۳۵-۱۹۱۰). پدرش را در دوازده سالگی از دست داد و از رفاقت به مدرسه بازماند. چون باید در خانه کمک می‌کرد. سه سال بعد برادر بزرگش یک روزنامه محلی دایر کرد و ساموئل شروع به نوشتن مطالب طنز آمیزی در روزنامه برادرش نمود. در هیجده سالگی به کالیفرنیا رفت و سردبیر یک روزنامه محلی شد. او با انتشار داستانی به نام «قریباغه جهنده» به شهرت رسید و متوجه شد که برای نویسنده‌گی به دنیا آمده است. رمان‌های معروفی همچون «تام سایر»، «شاهزاده و گدا» و «ماجراهای هاکلبری فین» از جمله آثار ماندگار او هستند.

کمنگ شده‌اند، اما مهم نیست، می‌دانم که همه این‌ها روزی اتفاق افتاده‌اند. می‌توانم حس کنم! خدایا چقدر به دلم می‌نشینند!

و مرا به روزهای از دست رفته جوانی برمی‌گردد!  
خب، خب، خب، حالا باید به کارهایم برسم، مردم منظرنند. بقیه نامه را مشب موق خواب می‌خوانم و باز یادی از ایام جوانی می‌کنم. شما هم وقی آقای فرچیلد را دیدید از قول من تشکر کنید. به نظرم قبل ارا الـ صـدا مـیـ زـدـ وـ قـتـیـ بـرـگـشـتـیدـ سـلاـمـ مـراـ به او برسانید و بگویید چه برای خودشان و چه برای دوستانشان هر کاری از دستم ساخته باشد، کوتاهی نمی‌کنم.

اما شما جانم، شما میهمان من هستید، نمی‌گذارم میهمان عزیزم توی مسافرخانه بماند. همان جایی که هستید چند لحظه بنشینید تا من به کار این آدمها رسیدگی کنم. بعد با هم می‌رویم خانه و خودم از شما پذیرایی می‌کنم. پسمرم! دوست دارم مثل پسر خودم راحت باشید.

اد یک هفتة تمام آنجا ماند، اوقات بی کاری زیادی هم داشت. هر گز هم به ذهنش نرسید که چشمانت هوشیار آقای کمودور متوجه اوست و حرکاتش را هر روز زیر نظر دارد. اد با آنکه وقت زیادی داشت، هیچ نامه‌ای به خانه نوشت، بلکه همه گفتنی‌ها را جمع کرد تا موقع بازگشت تعریف کند.

دو دفعه با کمال ادب اجازه مرخصی خواست، اما کمودور به او گفت: «خیر، بمانید. رفتتنان را بگذارید به عهده من. خودم می‌گوییم چه موقع بروید.» در آن روزها کمودور سرگرم ساختن یکی از شرکت‌های بزرگ خود بود. او قصد داشت اوضاع نامنظم راه‌آهن را به یک سیستم حمل و نقل منظم تبدیل کند و سعی می‌کرد سرمایه خودش را صرف کارهای سودبخش کند. در میان همه این چیزها، چشم تیزیین او متوجه تجارت تباکو در شهر ممفیس شده بود و تصمیم داشت بازار تباکو را در آن شهر به دست بگیرد.

در آخرین روز هفته، کمودور گفت: «حالا می‌توانید تشریف ببرید به خانه، اما اول باید درباره موضوع تباکو کمی بیشتر حرف بزنیم. حالا من روی تو شناخت دارم و بیشتر از خودت تو را می‌شناسم. تو موضوع تجارت تباکو را درک می‌کنی و می‌دانی که من قصد دارم آن را به دست بگیرم. نقشه‌هایی برای رسیدن به هدفم کشیده‌ام. حالا تنها چیزی که احتیاج دارم یک مرد است که لیاقت نمایندگی شرکت مرا در شهر ممفیس داشته باشد و رئیس شرکت من در آنجا شود و من تو را انتخاب کردم!»

— من؟!

— بله تو، البته چون تو نماینده من هستی، دستمزد خوبی می‌گیری. بعد اضافه کار هم دریافت خواهی کرد. چند معاون هم احتیاج داری. آن‌ها را خودت انتخاب کن، البته با دقت زیاد. هیچ‌کس را به خاطر دوستی به کار نگیر، اما اگر از هر لحظه یکسان بودند، کسی را استخدام کن که از او شناخت داری و دوست را به غریبه ترجیح بده.

بعد از این صحبت‌ها کمودور گفت: «خدانگه‌دار پسمرم، از قول من از آلف تشکر کن که تو را پیش من فرستاد و با آن نامه مرا خوش حال کرد.»

وقتی اد به ممفیس رسید، در حالی که برای گفتن خبرهای تازه بی‌صبری می‌کرد، یکراست به طرف اسکله رفت. می‌خواست از

است و آدمی است با ادب و نجیب. در نامه از آقای کمودور تقاضا شده بود که به خاطر دوستی‌های قدمی، این غریبه را کمک کند.

در بخشی از نامه هم نوشته بودند: «شاید بعد از این مدت طولانی بنده را به جا نیاورید. اما اگر به یادتان بیاوم که چطور آن شب به باع میوه استونفسون پیر دستبرد زدیم و چطور وقتی ما را روی جاده دنبال می‌کرد، از مزرعه گذشتیم و دویاره سرچای اولمان برگشتم و سیپهای خودش را در مقابل یک کلاه پرازنان روغنی به آشیش فروختیم و ... آن وقت مرا به راحتی از میان خاطرات دوران بچگی تان به یاد خواهید آورد.»

و همین طور تا آخر، اسامی رفقاء خیالی و جزئیات همه‌گونه مسخرگی‌ها و ماجراهای هیجان‌انگیز و مزخرف و البته کاملاً غیرواقعی در نامه آورده شده بود.

روز بعد، چارلی فرچیلد به نمایندگی از تمام رفقا، قیافه‌ای جدی به خود گرفت و از اد پرسید که آیا دوست دارد، معرفی نامه‌ای برای آقای کمودور واندربیلت، میلیونر بزرگ شهر با خود داشته باشد یا نه. می‌دانستند که اد از این سؤال خیلی تعجب خواهد کرد و تعجب هم کرد و پرسید: «باورم نمی‌شود! یعنی تو آن مرد سرشناس را می‌شناسی؟»

— نه، اما پدرم او را می‌شناسد. آن‌ها با هم دوست مدرسه‌ای بوده‌اند. اگر مایل باشی موضوع را به پدرم می‌گوییم، می‌دانم که خوش حال می‌شود، به خاطر من نامه‌ای به تو بدهد. اد از خوش حالی دستپاچه شده بود و نمی‌دانست چطور تشكیر کند. بعد از سه روز نامه را به دستش دادند. او در حالی که موقع خداحافظی به هر طرف دست تکان می‌داد و تندتند تشكیر می‌کرد، سفرش را آغاز کرد. وقتی از نظر دور شد، رفاقتی زندن زیر خنده و حالا نخند، کی بخند! بعد آرام شدند و از ترس عاقبت کار، خوش حالی یادشان رفت.

با رسیدن به نیویورک، اد به طرف شرکت تجاري کمودور واندربیلت راه افتاد و در آنجا به اتاق انتظار راهنمایی شد. ادمهای زیادی برای اینکه بتوانند دو دقیقه در دفتر خصوصی آن میلیونر با او صحبت کنند، با صبر و حوصله منتظر نوبتشان بودند. یک نامه تحویلش داد. پس از لحظه‌ای اد را به داخل صدا زندن و چشم او به جمال آقای واندربیلت روشن شد که با نامه گشوده در دستش نشسته بود.

— تمنا می‌کنم بنشینید، آقای !!!!

— جکسون.

— آه، بنشینید آقای جکسون. از سرآغازش پیداست که باید نامه‌ای از یک دوست قدیمی باشد. اجازه بدهید نگاهی به آن بیندازم. نوشته ... نوشته ... هان بیننم از کیست؟

کاغذ را برگرداند و امضای آن را نگاه کرد.

— آلفرد فرچیلد. هوم م، فرچیلد. این اسم را به خاطر نمی‌آورم، هزارتا اسم هست که از ذهنم رفته‌اند. نوشته که، اوووه، چه خوب، وای. فوق العاده است! خوب یادم نمی‌آید، اما انگار، یک چیزهایی دارد یاد می‌آید. نوشته که — هومم — یک بازی او و که چه باشکوه است. بین چطور مرا به گذشته‌ها می‌بردا هرچند زیاد چیزی یادم نمانده است. مدت‌ها پیش بود و اسم‌ها، بعضی اسم‌ها در نظرم

نیست، نباید موضوع را به یادش بیاوریم.» سپس آهسته از آب بیرون آمد و همین طور که خیس آب بود و خود را خشک می‌کرد، جلو آمد تا دست بدهد.

توطنه‌گرها یکی بعد از دیگری خود را با احتیاط نشان دادند. در حالی که آماده یک دعای حسابی بودند، حالت دوستانه‌ای به خود گرفتند و جرئت کردند با احتیاط جلو بروند و به آن دو نفر ملحق شوند. در جواب سوال اد که چه چیزی باعث شده بود تا آن‌ها آن‌طور رفتار کنند، طفه رفتند و وامد کردند که شوخی می‌کردند و می‌خواستند بینند او چه می‌کند. این بهترین توضیحی بود که در آن فرست کوتاه می‌توانستند سرهم کنند و هریک در دل می‌گفت: «و نامه را اصلاً تحویل نداده است. اگر موضوع را بفهمد یا مانقدر خنگ باشیم که به او بگوییم، آن‌وقت حسابی به ما می‌خندد.»

دلشان می‌خواست از همه چیز این سفر باخبر شوند. اد به آن‌ها گفت: «همگی جمع شوید روی عرشة. می‌خواهم همه چیز را برایتان تعریف کنم. امشب میهمان من هستید.»

وقتی نوشیدنی‌های آوردنده و پیپ‌ها روشن شد، اد شروع به صحبت کرد و گفت: «خب، موقعی که نامه را به آقای واندربیلت دادم...»

دوستان از شنیدن این حرف یکصدا جیغ زدند:  
- خدای بزرگ!

اد گفت: «چه مرگتان شده؟! چه قدر مرا ترساندید! موضوع چیه؟»  
یک نفر گفت: «هی‌هی، هیچی، چیزی نیست، صندلی میخ داشت!»

- پس چرا همگی با هم جیغ زدید؟ ... بگذریم، مسئله‌ای نیست.  
موقعی که نامه را دادم...  
- تحویلش دادی؟

همگی همچون کسانی که گویی خواب می‌بینند، به یکدیگر نگاه کردند. سپس گوش‌ها را تیز کردند. همین طور که داستان پیش می‌رفت، شنیدن ماجراهای عجیب و غریب باعث می‌شد تا احسان‌گیجی کنند. از شوق شنیدن بقیه آن، نفس در سینه‌هایشان حبس شده بود. دو ساعت تمام جیک کسی درنیامد. مثل مجسمه‌های سنگی نشستند و تا آخر گوش دادند.

سرانجام، وقتی حکایت به سر رسید، اد گفت: «بچه‌ها، همه‌چیز را مدیون شما هستم. خواهید دید که من هم بی‌معرفت نیستم. شما قلب پاکی دارید. بهترین دوستانی هستید که کسی تابه حال داشته است. باید کارها را به عهده بگیرید. من به تک‌تک شما احتیاج دارم، زیرا شماها را می‌شناسم. هر چند آدمهای شوخی هستید، قلبتان پاک پاک است. دوست عزیزم چارلی فرچیلدا به خاطر لیاقتی که داری و به خاطر نامه‌ای که برایم جور کردی و به خاطر پدرت که آن نامه را برایم نوشت و برای خشنودی آقای واندربیلت که نامه را قبول کرد، باید معاون و دست راست من باشی!»

آر! اگر زمان خوش‌بختی کسی فرا رسیده باشد، یک شوخی مسخره هم ممکن است بهانه آن شود.

رفقا به خاطر دادن معرفی نامه از ته دل تشکر کند. از قضا، یکی از همان روزهای بی‌کاری بود. آفتاب ظهر می‌درخشید و در اسکله هیچ جنبندهای دیده نمی‌شد. اد درحالی که به راهش از میان توده‌های بار ادامه می‌داد، متوجه شد یک نفر با زیرپوش روی کیسه‌های ذرت، زیر یک سایبان دار کشیده است. با خود گفت: «حتماً یکی از آن‌هاست.»

قدمهایش را تند کرد و سپس گفت: «چارلی فرچیل است. چه خوب!» لحظه‌ای بعد دست نوازشگش را روی شانه شخصی که خوابیده بود گذاشت. چشم‌های چارلی با بی‌حالی باز شد، نیم‌نگاهی به اد کرد و صورتش مثل گچ سفید شد و با عجله از روی کیسه‌های بار هوا پرید و در یک چشم به هم زدن غیب شد. لحظه‌ای بعد اد تنها شده بود و فرچیل مثل باد به سوی قایق کار اسکله فرار می‌کرد.

اد مات و مبهوت ماند. آیا فرچیل خُل شده بود؟ معنی این کار چیست؟ آهسته و درحالی که غرق خیالات بود بهسوی آن قایق به راه افتاد. از کنار یک توده بار پیچید. ناگهان با دو نفر از فقاره رو شد. آن‌ها به آهستگی داشتند به موضوع بازماء‌ای می‌خندیدند. صدای قدمهایش را شنیدند و همین که چشمنشان به او خورد، خنده یادشان رفت. قبل از آنکه اد بتواند چیزی بگوید غیشان زده بود و همچون آهوی زخمی با شتاب از روی بشکه‌ها و بسته‌ها گذشتند. دوباره اد از خود بیخود شد و با خود گفت: «ایا بچه‌ها همه دیوانه شده‌اند؟ چه توضیحی ممکن است برای این مسخره‌بازی‌ها داشته باشند؟»

همین‌طور که خیال‌های جورواجور می‌کرد، به قایق کنار اسکله رسید. قدم به داخل گذاشت، قایق خالی بود و صدای شنیده نمی‌شد. از عرضه گذشت و همین که به سمت کابین پیچید، صدای وحشت‌زده‌ای به گوشش خورد: «خدای من!» دید که یک هیکل با زیرپوش از روی عرشه در آب شیرجه زد. جوان درحالی که سرفه می‌کرد و نفسش می‌گرفت، فریاد زد: «از اینجا برو، تنهایم بگذار! کار من نبود، به خدا کار من نبود!»

- چی کار تو نبود؟  
- دادن آن ... به تو.

- مهم نیست چه چیزی کار تو نبود، بیا بیرون. چرا همه شما این‌طور رفتار می‌کنید. مگر من چه کار کرده‌ام؟  
- تو، خب تو کاری نکردید، اما ...  
- خب پس، از چی فرار می‌کنید؟ چرا با من این‌طور رفتار می‌کنید؟

- یعنی تو از ما دلخور نیستی؟  
- البته که نه، چرا این‌طور فکر می‌کنید؟

- مرد مردانه، دلخور نیستی؟  
- مرد مردانه.

- قسم بخور.

- اصلاح کار شما سر در نمی‌آورم، اما باشد، قسم می‌خورم.

- تو با من دست می‌دهی؟

- خدا می‌داند که از این کار خوش‌حال هم می‌شوم. دلم لک زده برای اینکه با کسی دست بدهم.

مردی که در آب بود، زیر لب غرغیر کرد: «مردeshورش را ببرد! حتماً دست ما را خوانده و نامه را اصلاً تحویل نداده است. اما مهم